

به [Ririro.com/fa-af/](http://Ririro.com/fa-af/) این داستان توسط صورت رایگان برای شما تهیه شده است. ماموریت ما این است که داستان های متنوع را در دسترس همه کودکان جهان قرار بدهیم. داستان ها شامل موضوعات مختلف می شود از جمله حیوانات، فانتزی، ساینس، تاریخ، فرهنگ های متنوع و موارد دیگر، که آنها را میتوان به صورت آنلاین خواند، دانلود و یا چاپ کرد.

با اشتراک گذاری این وب سایت از ما حمایت کنید. ما برای شما آرزوی خواندن بسیار سرگرم کننده داریم!



# Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

---

# موطلایی و سه خرس

روزی روزگاری دختر کوچکی بود که موهایش به قدری زرد روشن بود که مانند طلای چرخیده زیر نور خورشید جلایش میکرد. به همین دلیل به او موطلایی می گفتند.

یک روز موطلایی برای جمع آوری گل به چمنزارها رفت. او در اطراف می گشت و پس از مدتی به جنگلی رسید که قبلاً آنجا نرفته بود. او پیشتر به جنگل رفت که سرد و تاریک بود.

به زودی به خانه کوچکی رسید که کاملاً در جنگل تنها بود و چون خسته و تشنه بود در را زد. او امیدوار بود که افراد خوبی در آنجا زندگی کنند که به او نوشیدنی بدهند و او بتواند مدتی استراحت کند.

موطلایی نمی دانست که این خانه متعلق به سه خرس بود. یک خرس پدر، بزرگ، یک خرس مادر با هیکل متوسط و یک خرس کوچک شیرین، بزرگتر از خود موطلایی وجود داشت. این سه خرس در حالی که نان شب شان در حال سرد شدن بود برای قدم زدن در جنگل بیرون رفته بودند. پس وقتی موطلایی در را زد، کسی جواب نداد.

کمی صبر کرد و دوباره در را زد. وقتی کسی جواب نداد، در را فشار داد و داخل شد. سه تا چوکی در یک قطار وجود داشت. اولین چوکی یک چوکی بزرگ بود. این چوکی خرس پدر بود. چوکی بعدی یک چوکی متوسط بود. این چوکی خرس مادر بود. آخری یک چوکی کوچک بود. این چوکی خرس کوچک بود. و روی میز سه کاسه فرنی بخارپز بود. موطلایی فکر کرد: «و بنابراین، مردم به زودی برای خوردن فرنی خود باز خواهند گشت»

می خواست بنشیند و استراحت کند تا آنها بیایند. بنابراین او ابتدا روی چوکی بزرگ نشست، اما کوسن خیلی نرم و خیلی بزرگ بود. به نظر می رسید که او در آن ناپدید می شود. سپس روی چوکی متوسط نشست، اما کوسن خیلی سخت بود. بعد از آن، او روی چوکی کوچک نشست و برایش مناسب بود. او طوری جا شد چنانچه چوکی برای او ساخته شده باشد. طلایی روی چوکی نشست و به آرامی به پیشرو و عقب تاب می خورد.



هنوز کسی در خانه نبود و به کاسه های فرنی روی میز نگاه کرد. موطلایی با خودش فکر کرد: «آنها احتمالاً خیلی گرسنه نیستند، وگرنه قبلاً برای خوردن نان شام به خانه می آمدند»

کاسه اول یک کاسه بزرگ بود که یک قاشق چوبی بزرگ در آن بود. این کاسه مال خرس پدر بود. کاسه دوم یک کاسه متوسط

بود که یک قاشق چوبی متوسط در آن بود. این کاسه متعلق به خرس مادر بود. و کاسه سوم یک کاسه کوچک بود که یک قاشق کوچک نقره ای در آن بود. این کاسه متعلق به خرس بچه بود. بوی فرنی داخل کاسه ها آنقدر خوش طعم بود که موطلایی تصمیم گرفت آن را بچشد قاشق بزرگ را گرفت و طعم فرنی را از کاسه بزرگ چشید، اما فرنی خیلی گرم بود. سپس قاشق متوسط را برداشت و فرنی را از ظرف متوسط مزه کرد، اما این فرنی خیلی سرد بود. بعد از آن، قاشق کوچک نقره ای را برداشت و فرنی را از ظرف کوچک مزه کرد. این فرنی درست بود و طعم آن قدری خوشمزه بود که همه آن را خورد بعد از خوردن غذا احساس خواب کرد، بنابراین به طبقه بالا رفت. سه تخت در یک قطار قرار داشت. تخت اول یک تخت بزرگ بود که مال

خرس پدر بود. تخت دوم یک تخت متوسط بود که متعلق به خرس مادر بود. تخت سوم یک تخت کوچک زیبا بود که متعلق به خرس بچه بود موطلائی ابتدا روی تخت بزرگ دراز کشید، اما بالشت خیلی بلند بود و او نمی توانست راحت باشد. سپس روی تخت متوسط دراز کشید، اما بالشت خیلی پایین بود و این هم راحت نبود. بعد از آن روی تخت کوچکی که متعلق به خرس بچه بود دراز کشید و آن مناسب بود. تخت آنقدر خوش آیند بود که او آنجا ماند تا اینکه به خواب عمیقی فرو رفت.



در حالی که موطلائی هنوز در تخت کوچک خوابیده بود، سه خرس به خانه برگشتند. به محض اینکه وارد خانه شدند و به اطراف نگاه کردند، متوجه شدند که یک نفر در خانه آنها بوده است.

خرس پدر با صدای بلند غرغر کرد: «یکی روی چوکی من نشسته است و کوشن مرا فشار داده و رها کرده است.»



خرس مادر با صدای متوسط خود گفت: "و یک نفر نیز روی چوکی من نشسته است." آن را در یک زاویه رها کرده است: خرس بچه با صدای بلندش جیرجیر کرد: "و کسی مدت طولانی روی چوکی من نشسته است."

سپس سه خرس برای خوردن فرنی شان سر میز رفتند.



اینجا چه اتفاقی افتاده؟" خرس پدر با صدای عمیق خود غرغر کرد. "کسی طعم فرنی من را چشیده و قاشق را روی میز گذاشته است. خرس مادر با لحن متوسط خود گفت: "و یک نفر نیز مقداری از فرنی من را برداشته و آن را پهلو انداخته است."

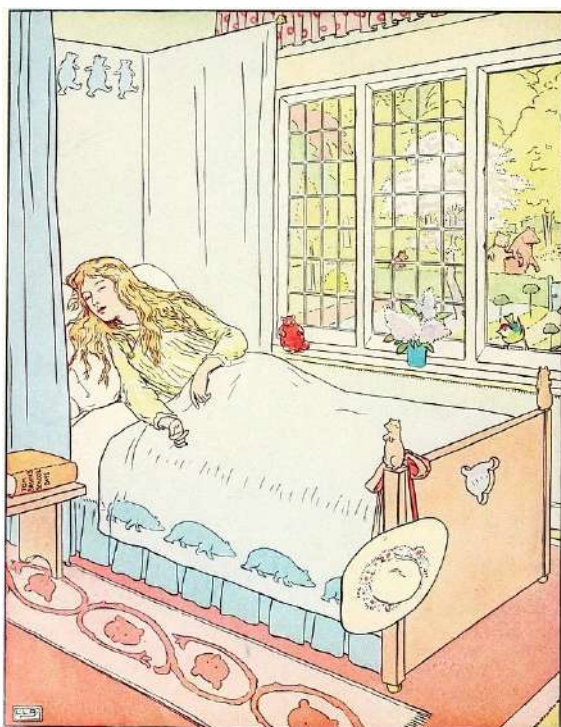
خرس بچه با صدای بلند خود گریان کرد و گفت: "و کسی طعم فرنی من را چشیده." "و آنقدر طعم خوش داشته که همه آن را خورده اند." و با گفتن این، خرس بچه بسیار غمگین به نظر می رسید.

خرس مادر گفت: "اگر کسی اینجا بوده است، ممکن است هنوز در خانه باشد." بنابراین هر سه خرس برای دیدن به طبقه بالا رفتند.



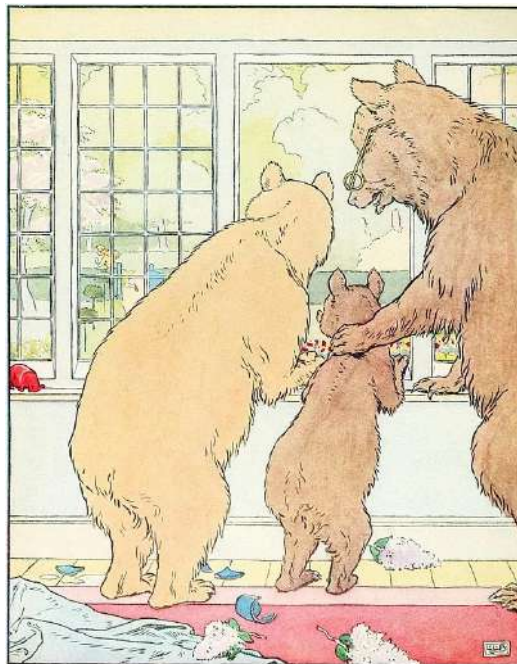
ابتدا خرس پدر به تختش نگاه کرد. با

صدای سنگینش غرغر کرد: «یکی روی تخت من خواب شده و روکش ها را پایین کشیده است. سپس خرس مادر به تخت خود نگاه کرد. خرس مادر با صدای میانی و متوسط خود گفت: "یکی هم روی تخت من خواب شده و بالش را برداشته است." سپس خرس بچه به تخت خوابش نگاه کرد، موطلائی که کومه هایش مانند گل سرخ بود و موهای طلائی اش روی بالش پخش شده بود.



خرس بچه با هیجان جیغ جیغ زد: "یکی روی تخت من خواب شده، و او  
"هنوز اینجا است"

وقتی موطلایی در خواب صدای سنگین  
خرس پدر را شنید، خواب دید که رعد و  
برق در آسمان می چرخد. و وقتی صدای  
متوسط خرس مادر را شنید، خواب دید  
که باد از میان درختان می وزد. اما وقتی  
صدای بلند خرس بچه را شنید، آنقدر  
بلند بود که بلافاصله او را بیدار کرد. او  
روی تخت نشست و هر سه خرس به او  
نگاه می کردند.



اوه، عزیز من!" موطلایی گریه کرد. از"

تخت پایین افتاد و به سمت کلکین دوید. در باز بود و قبل از اینکه خرس  
ها او را بگیرند بیرون پرید. سپس با همان سرعتی که می توانست به  
خانه دوید و دیگر هرگز به جنگل نزدیک نشد. اما خرس بچه زیاد گریان  
کرد زیرا می خواست با دختر کوچک زیبا بازی کند.